



دهان زمین



با صدای عبور اتومبیلها، سینی بامیه را روی سطح سیمانی سکوی دیواری که موسسه خیریه را از خیابان جدا می‌کرد، می‌کشید و با صدای اتومبیل بعدی سینی را دوباره سر جای خودش قرار می‌داد. به آسمان چشمش دوخت؛ خورشید سوزانتر از همیشه به سمت چشمهایش هجوم آورد. چشم از خورشید برداشت. دلش می‌خواست بامیه‌های داخل سینی را بشمارد ولی حال و حوصله اش را نداشت.

فصل امتحانات بود و امیدی به فروش همیشگی نداشت. زمانی که دبیرستان دخترانه تعطیل می‌شد چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید که سینی پر از بامیه اش به فروش می‌رفت ولی از وقتی امتحانات شروع شده بود، فروش سابق را نداشت. با خودش فکر کرد چه می‌شد اگر او هم مثل بچه‌های همسن و سالش می‌توانست پدر و مادری سالم و ثروتمند داشته باشد و اعتیاد و اژدهای نامفهوم باشد که مبتلایان به آن را با تعجب و ناباورانه نگاه کند، ولی زندگی با او بی نهایت بی رحم بود؛ پدر و مادرش گرفتار مواد مخدر شده بودند و خانواده کاملا از هم پاشیده بود.

وجود دبیرستان دخترانه و موسسه خیریه کنار هم، موقعیت مناسبی بوجود آورده بود تا او سینی به دست، بامیه‌هایش را به فروش برساند؛ دختران دبیرستان از بامیه‌های او می‌خریدند و افرادی هم که به موسسه خیریه تردد می‌کردند بیشترشان خیرینی بودند که دلسوزانه دستی به سر او می‌کشیدند و بامیه‌های برداشته و مبلغی بیشتر از مبلغ بامیه به او می‌دادند. ولی امروز گویا روز او نبود؛ نه خبری از دختران دبیرستان بود که از امتحان بیرون بیایند و نه تردد خیرین مثل روزهای قبل بود. گویا گرمای هوا تاثیر خودش را گذاشته بود. حتی خبری از بچه‌هایی که هر روز این ساعت در خرابه ی پشت دبیرستان از سر و کول هم بالا می‌رفتند و او را از وارد شدن به خرابه‌ای که "دهان زمین" در آن قرار داشت منع می‌کردند، نبود.

شاید امروز که بچه‌ها نبودند، بهترین فرصت بود تا داخل خرابه شود و از رازی که بچه‌ها آن را دهان زمین نامگذاری کرده بودند سر دربیاید ولی جرات این کار را نداشت. چون یک بار که خواسته بود وارد خرابه شود بچه‌ها متوجه شده و قبل از ورودش حسابی او را گوشمالی داده بودند، طوری که او هیچ گاه حتی هوس نکرده بود که دوباره آن را تجربه کند. اینگونه بود که دهان زمین همچون رازی سر بسته و دست نیافتنی برایش باقی مانده بود.

احساس سرگیجه می‌کرد. دنبال سایه‌ای گشت تا خودش را در پناه آن از تابش آفتاب دور نگه دارد ولی همه جا زیر تابش مستقیم آفتاب بود. هیچ کس توی خیابان نبود جز چند نفر مامور پلیس که موقع امتحانات سر و کله شان برای تامین امنیت حوالی دبیرستان دخترانه پیدا می‌شد که آنها هم جلو دبیرستان داخل اتومبیل، زیر کولر نشسته بودند.

احساس می‌کرد حالش خوب نیست. گرما کلافه اش کرده بود. دختری که اصلا شبیه دختران دبیرستان نبود، از دور دیده می‌شد که همانطور که سرش توی گوشی بود جلو می‌آمد. جلو دبیرستان که رسید، چشمش به ماشین پلیس افتاد، راهش را کج کرد و به سمت پسرک بامیه فروش راه افتاد و در حالی که حواسش به پلیس بود، خود را به او رساند.

-اسمت چیه پسر خوب؟
-من؟ "امید".

-من هم اسمم "زیبا" ست.

امید نگاهی به فرشته زیبای که روبرویش ایستاده بود انداخت؛ دختری زیبارو با چشمانی درشت و سیاه و لبانی سرخ که عطر روی لباس گرانقیمتش هوش از سر امید پرانده بود. زیبا دستپاچه به نظر می‌رسید. یک چشمش به ماشین پلیس بود و یک چشمش به گوشی. امید دوست داشت بچه‌های دهان زمین الان حضور داشتند و می‌دیدند که این فرشته آسمانی دارد با او گفتگو می‌کند، آنوقت می‌توانست برای همیشه برای آنها بادی به غبغب بیاندازد.

-می‌تونم گوشیتون رو ببینم؟

زیبا گوشی خاموش را جلو چشمان امید گرفت:

-خاموش شده کوفتی! آخه الان چه وقت باتری تموم کردن بود؟! ببینم این مامورها تا کی اینجا می‌مونن؟

-تا وقتی که دخترا بیان امتحان بدن و برن.

زیبا که حسابی کلافه به نظر می‌رسید، نگاهی به ماشین پلیس انداخت و چند قدم از امید دور شد ولی انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت:

-تا کی اینجا می‌مونی؟

-تا وقتی که بامیه‌هام رو بفروشم.

زیبا یکی از بامیه‌ها را برداشت و بدون آنکه سرخی لبهایش روی آن مالیده شود، گاز کوچکی زد:

-اگه من به اندازه همه بامیه‌هایی که داری بهت پول بدم، به کار برام می‌کنی؟

امید که از خوشحالی نزدیک بود بال دربیورد، سعی کرد خودش را عادی نشان دهد:

-چه کاری؟

-یه آقا پسر خوش تیپی میاد اینجا؛ احتمالا شلوار لی پاشه و به تیشرت زرشکی خوشرنگ تنشه. عینک آفتابی هم داره. یه ساعت طلایی هم دستشه، رو مچ دست راستش.

امید که احساس می‌کرد کار این فرشته ی زیبا پیشش گیر است، نگاهی به اطراف کرد تا شاید کسی از بچه‌های خرابه را ببیند. او می‌دانست که بچه‌های صاحب دهان زمین اگر او را با زیبا ببینند، این حرف دهان به دهان خواهد گشت و برایش کلی اعتبار کسب خواهد کرد! ولی شانس با او یار نبود و گرما بچه‌ها را خانه نشین کرده بود.

-خوب؟ من باید چکار کنم؟

زیبا نگاهی دوباره به ماشین پلیس انداخت. یکی از پلیس‌ها نگاهش را به او و امید دوخته بود.

-اگه دیدی بهش اطلاع بده که من گوشیم خاموش شده. باشه؟

بیست هزار تومان درآورد و بدون اینکه پلیس متوجه شود در جیب پیراهن امید گذاشت. شیشه ادکلنش را درآورد و پیراهن رنگ و رو رفته امید را خوشبو کرد. امید غرق زیبایی او بود و خدا خدا می‌کرد که یکی از بچه‌ها از راه برسد و این صحنه را ببیند، ولی انگار حضور فرشته مهربان هم قرار بود مثل رازی بزرگ در دل او بماند. اصلا شاید بد نبود که او هم رازی داشته باشد که هیچ کس از آن خبر نداشته باشد.

زیبا شیشه ادکلن را در کیفش گذاشت و گفت:

-اینجا جایی رو سراغ داری که بشه اونجا منتظر کسی موند؟

-چرا همینجا منتظرش نمی‌مونی؟

امید دوست داشت که زیبا بیشتر در کنار او باشد و آنقدر بماند که سر و کله همه بچه‌ها پیدا شود. زیبا نگاهی به ماشین پلیس انداخت تا به امید بفهماند که چرا کنار او نمی‌تواند منتظر بماند.

امید لبخند معناداری زد و به فکری که مثل برق در مغزش جا گرفته بود متمرکز شد:

-پشت مدرسه یه خرابه ست، می‌تونم اونجا منتظرش باشم. می‌گم بیاد داخل خرابه. خوبه؟

زیبا که از شنیدن اسم خرابه چندشش شده بود و نمی‌خواست لباسهای تر و تمیزش کثیف شود، من و متی کرد ولی از آنجایی که چاره‌ای نداشت قبول کرد. آرام خم شد و دستی به نرمی روی سرش کشید و راه افتاد:

-من منتظرم!

امید در جایی میان زمین و آسمان سیر می‌کرد. تمام اتفاقات خوب ممکن برایش افتاده بود؛ در روزی که امیدی به فروش بامیه‌هایش نداشت، به اندازه سود روزانه اش پول گرفته بود، فرشته زیبا و مهربانی با او همکلام شده بود، او را خوشبو کرده بود و مهمتر از همه اینکه خرابه را از تملک بچه‌ها درآورده بود و حالا قرار بود کسانی غیر از بچه‌ها، که خود را صاحب خرابه می‌دانستند، وارد آنجا شوند و این به اندازه فتح یک کشور توسط کشوری دیگر برای امید ارزش داشت.

حالا برایش انتظار دیدن جوان خوش تیپی که زیبا مشخصاتش را گفته بود و او فراموش کرده بود که اسمش را بی‌رسد، کمتر از زیبا نبود. چشم به راه دوخته بود تا ورود باشکوه او را ببیند. ده، بیست دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که جوانی با مشخصاتی که زیبا گفته بود نزدیک شد و در حالی که پشت سر هم شماره‌ای را با گوشی می‌گرفت، تا جلو در دبیرستان آمد. وقتی تلفن همراه را داخل جیب شلوار لی گذاشت متوجه ماشین پلیس و نگاههای پرسشگر آنها شد. او هم مانند زیبا راهش را کج کرد و به سمت مقابل دبیرستان و جلو موسسه خیریه که امید آنجا ایستاده بود رفت.

امید که بدش نمی‌آمد کمی سر به سر جوان بگذارد، چیزی نگفت و منتظر ماند که ببیند او چکار خواهد کرد. جوان اطراف را با دقت از نظر گذراند و با ناامیدی سمت امید رفت.

-از کی اینجا می‌مونی؟